

کتابخانه مجلس شورای ملی



اسم کتاب

طریق التّحقیق

مؤسسه ۱۳۰۲

مؤلف

صمد ستان

شماره دفتر

موضوع تألیف

شعری

۹۰۸۱

۱۳۸۱

بازرسی شد

۶۳-۳۷

بازدید شد

۱۳۸۱

مجلس اول

(v9)

بسم الله الرحمن الرحيم

و ما له ایت سی طریق است از حکیم سنائی علیه الرحمه

ابتدای سخن بنام خدا آنکه بی مثل و شبه است
خالق مخلوق باعث الاموات عالم الغیب سامع الاموات
ذات پویش را بدینیت پادشاه پیش از انانیت
نه در آید بذات تغییر نه قلم و صف او کند تحریر
زانکه ز اندیشهها بر نوست فارغ از چه و چند و چو نیست

هو الاول الاحسن الظاهر الباطن

حی و متیوم و قادر و قاهر اول و احسن آخر

و

نطق اکبر مابنده در صفتش و هم عاجز شده ز معرفتش
نبرد عقل بر صفاتش راه نبود و هم را ندانست راه
کی رسد و هم در جهان قدم که بلند است آستان قدم
نص قرآن شده است ایضا در صفات جلال او ناطق
شد الله کوازه صفتش و حده لا شریک له صفتش
نه از روزا و کس او از کس قل هو الله دلیل حجتش
از مکان و زمان بری و تابش محض حلیت نفی و اثباتش
هست و جب برای او ایم زانکه هست او بذات خود قائم
غایت ملک او نداند کس هم او بود و نماند کس

بسم الله الرحمن الرحيم
و ما له ایت سی طریق است از حکیم سنائی علیه الرحمه
ابتدای سخن بنام خدا آنکه بی مثل و شبه است
خالق مخلوق باعث الاموات عالم الغیب سامع الاموات
ذات پویش را بدینیت پادشاه پیش از انانیت
نه در آید بذات تغییر نه قلم و صف او کند تحریر
زانکه ز اندیشهها بر نوست فارغ از چه و چند و چو نیست

بیک گشته شی و هوا الصبح صیر

نیت نایب چیز پویش نبود جفت و مثل مانند
و ترو قدوس و احد صمد وصف اولم بلید و لم یولد
بود او اول بدایت نه هستیش آخر و نهایت
تقدیمت اولش معرفت بدو است آخرش معرفت
یقین و حب الوجود یکی است هر چه در دو عالم غایت
مالک الملک و پادشاه حق نشی نفس و فاعل مطلق
هر چه در کل کون کننده و توانا هست مفعول و فاعل همه است
بی قلم صورت بدیع شکا بی ستون خمید رفیع خراشت

بیشتر

مایه بخش عقول و لی است فاطر صورت و میولی است
نظم ترکیب آفرینش چشم دل را کمال پیش
نقش بند وجود بخیر است مستحق سجده است
زائمه معبود انس و جان مبدع جسم و عقل و جان است
در روشن چرخ و انجم و کواکب همه در مانده اند و سرگردان
همه پوینده اند در طلبش همه جوینده اند روز و شب
جنش هر یک از سر شوقی است هر یکی را ازین طلب و شوقی است
حلقه حکم است شوق همه او منزه از شوق و ذوقی
فارغ از شوق و ذوقی است برتر از و هم و شکر و خراشت

ناهای بزرگ طاهر است اوصاف صنع ظاهراً
کس نداند که چیست الا صفش لا اله الا هو
هر که خواهد که ذکر او گوید در مخبذ زبان که ہو گوید
زبان ذکر هو که داند گفت جان بود آنکه ہو تو داند
سخن است آن که بزبان آید یک هو از میان جان آید
که چه بی جا و بی مکان است ساکن دل شکستگان است
نه بدست ساکن هر دل بلکه لطفش میکند منتهی
هر کجا دل شکسته می بینوایی و خسته می بیند
بی زبان ذکر او از شنوای شرح اسرار هو از شنوای

ذکر

ذکر او از زبان بطلب معرفت در دل شکسته طلب
چندی او بجهت در تک پو در حسابات آبی او برآید
چون تو در حشمت نهانی از خرابات حشمت می آید

والذین یجاهدون فی سبیلنا لنجعلنهم سلفاً صاف

راه جستن با تو پادشاه است ازو جد کردن ز تو غایت ازو
هر چه پستی خاک تا کردو نیست چیزی ز علم او پرو
زا پنجه پروان سقف کردو جمله معلوم او است کدو
هست علمش محیط بر همه حکم او نافذ است بر همه
دافع جمیع بدایات است عالم السوء انھیات است

هرچه در خاطر پندشی همه معلوم است پندشی

مناجات در شریعت تقدیس حضرت باری تعالی

ای صفات مقدس صمدی و منزله نشبه حقیت و لد

ای برآیند مه و حورید نقش نهجیان و پیم

ای تو زنده جان جسم بجان جسم جانز لطف است و

قبه روح استانت دل مجبور و مخرانه

روح را بفرست ز تو بداد کرم و رحمت تو سجد است

در جهان هر که هست در کارا هر که مجبور و هر که مختار

همه کردن بخت و حکم ترا دم که یار دزدن ز چون و

این و آن عاشق حال تواند روز و شب طالب وصال تواند

تا در آن کارگاه کارگزار تا بر آن پستخانه بارگزار

ای بسا مسجدی که رانده ای بسا بت پرست خوانده

کرسیاست کنی تو مسجدت و رعایت کنی تو مسجدت

هرچه خواهی کنی که حکم ترا زانکه حکمت و رای چون و

ضعیفان که مجامدیم طالب لذت مشامدیم

فیصل الله مایشاء و حکم مایزید

بغلامیت جسد منعم رد مکن گرچه رشت و پیوستم

همه فانی شویم و تو باقی همه مست تو ایم و تو ساقی

بند کانیما خدای تویی ره روانیم و زبهای تویی
 طلب ما ز تو عنایت توست رهبر ما تو هدایت توست
 بیت اخراج جای سبکی مصرعش از برای تست بچی
 خیر و پرو ن خرام ازین رخت خود زین وطن کن
 کاندین خطه خراب آبا نشود خود دل خراب آبا

فیه جواب خضر علیه السلام

کشم ای مرم دل شیم سخت خوش جان شیم
 ای بایون تقای عینی دم وی مبارک پی خست قدما
 ای سبک روح این چه دلداری وی کرانمایه این چه غویار

ای ملک

ای ملک سایه این چه پیرست وی فلک پایه این چه شیرست
 اتفات تو ام مکرم کرد لطف تو از غم مسلم کرد
 مدد مده بهمت مکرم تامن دل شکسته محرم
 پایم از بند حرص کشایم یکدم از بند خود بروایم
 پیش گیرم طریق تقوی از برای صلاح عقی را
 ره روم تار و مبدان کاس که یایم خفت ل
 مکر آن بخت یایم از اقبال کاکلم خست در جهان کمال

فصل فی سؤال العقل

خردم دوش اندرین معنی نکته چند لغت کرد ای

گفت شری که جا بسکنت صحن ایستف کسب است

خاک اورست نکست بر آب اورست لذتیک

نیز بودت در او پشنی نرختارت در او پشنی

اندر ان شهر ماکستان که چنماش نرخت جات

طویان پی اندران هم را ذکر حق بودان

چون کند لطف حق تعلشان ربی اند بود تر نشان

در چنماش بیلان کویا نغمه شان جلد زبانا

مقصد صدق از ولایت است هر که آنجا است در حمایت

همگان خاص حضرت سلطان حبه از نبد انجم وارگان

بم

رهر وان پشی از سر حیرت همه افتاده در ره حیرت

ساکنان پشی از سر احلا چشم بخت ده بر سر ادق ص

چون ان شهر جان فرو دای زین همه در دسر پاسا

مسکن و جایگاه مای پشی مجلس خاص شاه مای پشی

خلعت شاه بی بدن پشی باده شوق پی دهن پشی

نغمه بیلان روشنی وحده لاشرک کشتنی

و تقیم بهم شهر انا طورانی جواب ال

کشم ای سایه الهی تو زانچه هستی جوی کهای تو

ای تو بر لوح کون نخت آتشش همه تپه شست

نشوافت شاخ فطرتا ثمارت باغ بکرتا

چون مرادیده بدینستی هرچه کفشی صلاح منجستی

چون کنم چون من ضعیف پای بندم دین سواد کشف

نیت کونی جهان رشت نکو جز او بد و خوب خودا

هست این خطه راهوای عفن ساکنان شکرست پای من

گرچه هست این باطن منزل هست نایل بشه تو دل من

جان برافشانم از طرب آندم که نغم اندران موادم

من میکنم در این باطن جزا ساحه خانه بر زین سیلاب

سینه بند و حسن ارکام پاشی بر ترخفتاده شوم

نیز

نشو و نفس خاکیم فلک تا نکرد دهن من ملک

ز سر کس کعبه تحقیق تا نباشد رفیق او و یق

هیچ دانی که چون کران بار بنغم دیگران گرفتارم

روزگاری برات تو عیال باز میداردم کرب کمال

هستم از استیالت دورا چون شرم رخ عاجز حیرا

غیتم اندرین ساری مجا طاقت بار و قوت پروا

فصل فی الشکایه

نه غم این طرف تو انم خور نه بدان بخش دره تو انم در

پس جان بد که کوش کیرم تن زیم کز زیم و کز میم

بجوادش ضا دهم شاید چکنم انچنانکه پیش آید
بروم با بهر همی سازم و ز بهر فلک سرافرازم
بجدائی که پاکست و چو چست و آب عقل و عالم نیست
که مرا اندرین سدا می هوس جز بهر نیست یار و مونس کس
هنرم هست لیک دوستی در سر هیچ بوی رحمت
با هنر کاج دو تم بودی تا غم غصه ام بند بودی
هست معلوم عالم و جاهل که در این روزگار چهل
منصب از او بود که یوردا نان کی خورد کابوی بخت
من ندانم که شور بخرم ابروی از برای نان بزم

بغم

بتم هست اگر چه نامت سخن فحش بر زبانم نیست
تا ابد پشوا نخواهم تا فحش بد بر زبان نخواهم
بخت من از چنینین قضا که مرهبت بلند افتاد
نه خطا کرده ام غلط گفتم خوش بود این سخن که من بگفتم
من درین غصه جان نمی کلام منصب این جهان منخوام
عزت آن جهان می تا کر لیسلم در این طرف نشا

فی مقصد صدق غده ملک مقدر

با کنائی که جسد چون چند مرهم سینهای جگر و
همه را در سقدا عشق همه را میل سوی مقصد عشق

همه کشت ترغبی کشت جان تن کرده بر لب قفس

لوح روحانیان زبرد آید پایه از نه طلب تر دارند

سرور آندی کلاه کم خرد و اندکی سپاه

زده در شسته خایون فارغ از نفع نوشن صبر

همه ست می صال قدا در روشن با و بی ثبات

لطف ایزد بجا بس فوق باده شان داده از محقق

چون تو دیدی علو هستی دین همه کار و بار غرض

پس بنشین از سر بر خیز که بواستی هست باد بجز

پیش ازین بر بروت خویش خند سپهر مردان پامیان

فکر

خدا شش میکن از سر اخلاص تا چو ایشان شوی تو خاص ص

اتقا انما اولکم و اولادکم فتنه

چه کنی عیش با زن و فرزند بیا از حبل دل بدو پیوند

چون شستی میان قومی دین چه بری سر ز بند شرع بر

ای ستم بر تو که در شیطانت مانع از ظلمت است جانت

تا ز شیطانی دشوی این شرع را شعله و آتش کن

که شریعت شعار جو و سار روز و شب کنی سر او را

هر که بد کرد و بد گفت بد و انکه بی شرع زیست کند

که به هر زه کوی توان تا کی این ترهات و فغان

شرع کذا شرع در آن
 که شریعت رسالت بخدا
 شرع کذا شرع کرای
 پای بر منج شریعت نه
 بند بر قالب طبیعت نه
 تقدیر نفس طریقت خود
 می محنت حقیقت خود
 یا خضر شو که ز بد ریا کن
 یا چو عیسی بغیر بار کن
 زان روی چرخ تکیه جایی
 بر تر از عقل رسنمای طلب

منهاج العارفين معراج العارفين

ای همه سال پای عبور
 پای بست غم و رست غم
 راه دور است مرکب است
 بار بسیار و عرصه هر
 بار صحن چند زده و شکنجه
 هر چه داری بخور بنوشن

و نه

ره بود و رشید تعیین بشود
 تو محب و دشو و پای بود
 ترک این بستی فرو کن
 دل نوریتین منور کن
 تا بدانی مسافت زش
 کم و پیش و دراز و کوتاه
 دو قدم پیش نیست اینده
 را و نزد یک شد سخن کوتاه
 یک قدم بر سه وجودی
 و آن که بر در و دودنی

خطه کمال قله وصل

خود تو کامل نشستی غافل
 ناپسند است غفلت از غافل
 خیز و خود را بزم بزمی
 بر جهان زن چپا تکیه پری
 در میان آبی چیست چون دریا
 صفت و صورت یکی کردن

زانکه باشد شاز با پاکی از درون خبثت و زبرد پناکی
 تادرون برون نیارانی حضرت قدس را کجا شانی
 تاز آلودگی نکر دی پنا نکذری از بیطاعت خاک
 خوشتر پاک کن ز چرک هوا تانهای پیرمست مریضا
 رست بنو چو در حجاب از اجل کس نیامست امان
 تو چه کوسه بد نخواهی ماند نایم مرکب بر بخوابی خواب

کل نفس الله الموت ثم ایتا رجونا

هر که آمد درین سده ای غرور بهمیش محنت است بمنزل کور
 کو پیغمبران مسیح و کلیم آدم و نوح و ابراهیم

یونس و لوط و یوسف و یحیی صالح و هود و یوشع و ایوب
 یاکجا حواجه سراج کل خاتم انبیا چرخ میل
 کو ابو بکر و عمر و عثمان کو علی شیر کرد کار جهان
 بشیر حافی و یحیی کجا بشی و شیخ با نیر کجا
 از حکیمان و هزار طون کو از مطاطا طاس و فخر طون کو
 از شهابان کیان هم و شبنم یاسریدون یاف و هم
 کو نمو چهره و ایرج و نوح بهمن کعبه و دو کعبه
 باز کرد نامشان بهمن کو کیو کو در زو طوس و شیر کو
 آن همه صفدران و شکر سام و نیران نیرم و قار

بمکان حشمت اندوخت آن کی حشمت آن کی حشمت

حکایت

ای شنیده فغانه بیاری قصه کوزه کرشنوباری
کوزه کرسال ماه کوشه تا که خاک دیگران به
چونکه خاکش حجاب به کن دیگران خاک او به کن
تا جانست کار او این آتش او نشو و صدا و کین
اندیرین خاک که آن سر سوخته یکپس را به نیسی آسوده
استخوانی در او که قوت حل پیش باشد بر قوت مجمل
رخت پر و من کن و غم و پریشانی میان دیو شر و

صدها

صدها حسن لکوبه و شمشان ابراه و دوبر
و و رفیق دهر و دما و شمشان باز و از دست این شمشان
پشته زانکه مرک پیش آید از چنین مرک زندگی باید
تا ازین زندگی نیرست تو در کف دیو خود اسیر تو
نفس تو تا بدیش عادت است تحقیقت بدان که دیو تو
مرد و دل گشتی پر کنده کوشش تا جمع باشی و زن

فصل فی حقه عشق

کر حیات بدی خوشبخت خیزد با عشق جوی هم راه
رودم از عشق زن که کار را رهروان را به بین شکار است

زبان عشق توان گفت

هر چه کوئی که آتشش با

عشق را عین شوق یافت

نخن سر عشق کار دل است

عاشقی همة و حکایت

عالم عشق عالم دگر است

که هر مشکلی کند منزل

عشق همه وطن و ثا

مرب عشق تخت نیز روا

هر زمانش منتهی رنوا

۱۰۰

هر که با عشق تمهیدش با

دل که از بوی عشق پرست

زبان قال قیل عشق کوی

دل خبثت هوا نمازی کن

عشق بازی و عشق بازی نیست

اولیا الله لا یوتون لیکن نیست قلون من الی

هر که در راه عشق کرد دما

انکه از عشق در خبر است

و انکه او شربت محبت خورد

هرگز از زمان و آب بایکد

تما ز خورد و خواب کم کنی و طعام و شراب کم کنی

شوانی زدن عشق نفس سببه مانی درین برائی

تا و دست چشم نیکشاید شاد عشق رو نمی نماید

نبه عشق لا یرالی باش عاشق چست لا ابالی باش

کر زنی دم ز صدق منی زن خاک در چشم لاف منی زن

دعوی عاشقی کنه و نمک تزی از جان به نه زنجیر

چه زنی لاف عاشقی گرفت بر سر دار زن مردان گرفت

انکه از عاشقان ناخوشند پس بر این سیر معقولند

غیر حق گرفت و انش ریسمان شد زه کز پاش

دره

دره عشق سوز در دست نفس کرم و آه سر دست

عاشقی را که شور و شوق بود دایم از درد عشق فوق بود

از سر کام نفس بر خیزد از هوا و هوا بس بر خیزد

مصلحتی است رو به الله تعالی

چون قنای روی دست کند حالی اینک کوی دست کند

مرکب جاذبیران دارد رخ بدان فرج استان دارد

مفراونه ز آب گل باشد روشن آویز پای ل باشد

در طلب چون رسد مطلوبش حاصل آید وصال محبوبش

چون سخن گوید از محبت دوست از طرب برشش بدرد دوست

در میان خیمت میان بود نمکت راه بر زبان نبود

خشن کامل بشکوف بود بی میانجی صوت و حرف

جمعه غصه پاشن دید شود تازشانی زد دست و پد

زانکه این دیده دید شوند دیده از دیدنش فروماند

دیده را دین دگر باید تابدان دیده دیدنش شاید

بچسبیدن دید پاکه ما دایم طاقت دیدنش کی دایم

لا تترك الا بصارده هو يدرك الا بصا طلب الهدية و تقوى عمل صالح

ای بخود راه خویش کم کرد این بود راه مرد پر مرده

ای هر لاف ترک دنیا کو لاف دعوت بهت معنی کو

چند زن

چند این شیوه های زنیکه چند زن کهنای باد بکیز

تاکلی ایست لاف شینا خرنسکی بری بر هواری

موسیت همه و تو چونان رفته کشته همدم بمان

از غیسل خدا ابا کرده رفته فرو در احرا کرد

کم آدم گرفت تهنیس دوستی کرده پاکه بایس

تا هوا و بوسه شاد تو امل و صبر یا رخا تو امل

زین حریفان بکس نپردی خود بخود یک نفس نپردی

خوشتن همه محبت کن طلب دولت موبد کن

فی صفت اکبر

خوب روی تو رشت خوی من

باشم پیوسته تازه روی^{لطیف}

چون رنخت کنی دماغ من

اگر کعبه برتری طلعه

کبریا خپس بزین

کبر را عقل و شرع نتابد

صورت کبر را سکی دانش

هر که ویرا کعبه اثر باشد

از تو اخراج بزرگوار شوی

چون تو بی کعبه و پر بیا

و آن علیک لعنی ای یوم این

تا تو آنی بگرد کبر مگرد

آب طاعت برآمد از جوش

بود آدم چو کرد یک عین

چون پیروز دست و غت

هر که خود در فلک بدرود

خویش را شناس از آن

اندرین راه مروست

انکه اونیست کشت تیشون
واکله خود دیدیت تیشون

چخیزان جهان سوت گیتی
خوشتین مین بیت پرست

فصل فی نیت الزانی واکله

صفت انکه دار دشمنی
هر چه خیر حق بود مستی

واکله زانجا که شرط بندگی
بهترین طاعتی فکند کی است

تا تو خود تنفیک کنی ز اول
نکندت قبول هیچ عمل

تامت باشد مکنج ز او یجا
برگرفتی تعبیر با ویه را

نیت شود در پیش که راه است
در بن چاه شو که جاده است

از پی انکه زاهدت خوانند
صوفی و پست و عابدانند

ظاهر است

خطا هر استی بحسن عمل
باطن انباشتی بزرق غل

نه غلط کرده خطا قضا
این خطا مین که از کجاست قضا

ره روان را روش حسین بود
در طریقت طریق این نبود

نشود که گشت بد را بگذر
قدم ره بر باد ریا

و بیکر دم به جهان آتش
دشمنش را بنور دان آتش

شد دل قلب شد در ان باز
کو دلی در حجاب تمام عیا

دل که او دار ضرب عشق شد
روی خلاص نقش صدق شد

ای جعد وجود خوش شک
خیز و نهامی لغت خود بکج

تا به پستی تو کم عیاری شو
رخس شور و زشت کاری شو

بزان خیره لاف چندنی لاف نیز ز کزاف چندنی

چند کوی که من چنین کردم اول شب بر روز آوردم

طاعت روزم بخین بوده تیره شب سوزم بخین بوده

در نماز و نیاز خاشع باش در قیام و قعود خاضع باش

الدین نیکو کردن ادا قیام و قعود و جهنمی نهم

باش پیوست با خضوع و کجا رور و شب در میان خفته

باش بر قعر نفس خود قاهر و از یک رنگ باطن و ظاهر

از برای متبول خاصه عام بر ما باشد قعود و قیام

پیر یا در ره طلب پایی خالصا مخلصا برای خدا

یا علی

چاکب و پت رو نکابل نماید انجا رسی که مقصود است

رو بگویند سر من و دنیا تا بر آن استند یابی با

چون لکد بر سه دو کون رخت خود در حجاب بکنی

کر تو اینجا بنحویش مشغولی و آنکه زان کار کارها بجزو

در بگرد و ازین نوع صفت حاصل آید کمال معرفت

هر کمالی که در آن سه می بود جز که نفس و سر سر نبود

کر کمالی طلب کنی اینجا که نفسان بری شوی فردا

رست بشو اگر به مشکلی حال بی نیازی ز خویش فیکمال

شرف المؤمن استغناء عن الناس

چند کن که سرش بر روی
وز در خلق پے نیاز روی
بر در این آن صبر زه پو
وز در خلق ابروی مجو
غرت از حضرت خلایک طلب
مضرب جاها آن مبرای طلب

فصل فی ترک الدنیا و الاغراض

ای سنای خیم و جان بکسل
هر چه آن غیر اوست زان بکسل
صفت شعرو شاعری بکذا
وست از کین شکوی بکذا
پیش ازین بر در محال مو
صفت زلف و خط و کوی
خط و این علم و این عینا
پای و در هر شفاعت کین
از پی هر خنیش و ج مگوی
وز در هر سخن صد مجو

دست در شسته حقایق
پای بر صحبت خلائق
کوهر عشق زیور جان کن
قصد آب حیات حیوان کن
سور شر عشق در جهان افکن
فرش عزت بر آسمان افکن
چست چاکب میان خلق
همچو پروانه کرد شمع بر آ
صحب عاشقان صادق
همه همدم موافق جوی

فصل فی ذکر القلب و التخلیص فی القل

چند کردی بکر کعب کل
کی یقین کن طواف کعبه
اندرین ملک پادشاه است
در ره سدره بارگاه است
کابله بیخ نیت عین است
ساکنین صبیح عین است

قابل نقش کفر و دین است
 قصه جام جم به شوی
 و ندران پیش و کم بشوی
 متقر نشاط و غم دل
 یقین آن که جام جم دل
 کز تن کنی حجاب دین
 جلد بشیاد و توان دید
 چشم و برش آب گل مند
 آنچه سرست چشم دل مند
 تازد دل ناک حرص بزبان
 دیده سه تو باز بخم
 دیده دل نخت پنهان
 پس قشای جسد شپا کن
 چون نش دیده دست پنا
 اندرین نخت کس بدینا
 توجّه دانه برون خرد
 فاعل نخت قصه کسیت

را که دارد

هر چه دارد و جو آن امکان
 علوی معنی و ذکر امکان
 هر چه پرون درون خرگاه
 صانع نقش بندش است
 درازل کر نقش هست نشا
 جوهر جسم و صورت

انما مره اذا را کوشیما ان يقول که کن فیکون

کاف فون چون یکدیگر جو
 شد پدید آنچه بود و نباشد
 هر چه موجود شد ز امرش
 پیشه عقل آمد آنکه جان
 اثر فیض است نامحسوس
 عقل از ان فیض کشت قابل بود
 عقل اگر چند شاه سلطنت
 بر در امر بنده فرست
 از پی بود زید و پس عمر
 فیض حق را بواسطه آمد

شخته کلک نقش امر است او دایه نفس زید و عمر است او
 منبع کاینات جوهر است او مرجع روح پاک کشور است او
 قادر مطلق زیر دست او ذات او را حیات داد و کمال
 والی کشور وجود هست او سایه رحمت و دوست او
 ساکن بزم او بصف نعل نفس کل از برای کسب کمال
 هست چو سیه میل نظرش ز آنچه استجاست مقصد و فیش
 عقل شاهست نفس حاجت در محالک و پروناست
 قوت از فیض عقل گیر نفس زان نفس مایه می پذیرد نفس
 قابل است و زبان ندارد نقش بی کلک می نگارد

هر چه بر لوح ممکنات گشت خط او نور بدو انداخت
 خط بد چاست کو سیه بر تو کو هم ز یک لاج و مازو
 معنی لفظ مایه لغت شکوف نور محض است در سیاهی صوف
 در محالی است از بجاد و جمال عقل کل که کند با تقبال
 از برای صلح دنیا پرورش او و هدیه یونان
 و جهان از سپه قمار مایه بخشد روح نامی را
 مدد از بندل و ست عالم را نشو او داد شخص آدم را
 نوره چرخ برینفتش شش هست پنج حس و چاکر
 مایه هر چه هست از خرد است که خرد مایه بخش نیک بد است

چون بر او کرد نور حق اشراق
بدل کرد از مکارم اخلاق
او بر مبدع همه پذیرد
پس مایل می سازد با
مبدع کن مکان که قیوم است
ذات او را نظیر محدود است
نظم هستی بدین نسق داده
هستی از کاف نو چنان است
کره شست و رجم از او
کره سوم هست و زینم از او

فصل فی التسلیم

لطف او هر که را دلالت داد
آخرش پدید است
قدرش آنرا که بدقت کرد
بدف پاسخ خلقت کرد
زشتی و خوبه و کم و بیشی
سجده رحمت خدا و دیو

که

کرده اوست جمله نیک
بفعل الله مایه بر نون
بدونیک تو در عمل نیست
نقش آن جمله در ازل است
هر چه امر و پیش می آید
همه بر جای خویش جای
چشم پاکه گویم این حسنم
کله از حسن یا بخت کنم
بهرم خون گرفت نیست
کو شود عکس از من نفی
روز و عمرم شب ریند
خبر عقب حاصلم چنان بود
نالام زان شده است مرا
کز غافا هم نیک چو نیک
اشک چون بعل گشت ششم
روز چون شب شده است ششم
دو دلدل جیب و ایم سوخت
سقف صبح از ششم سوخت

من میکنم تند ضعیف باغم و محنتم ندیم و صریح
 کله دارم زرد و کار بس با که گویم که نیت بمبغنی
 دوستی نیت کو شود همدا همدی نیت کو شود مجرم
 قدم از سر سازم با خود بو که سپنم مگر بچشم خرد
 بمس روی زمین بگردیم همدی کامه مگر دریم
 دلم از جو چسب حقیقت عشا کاندین روز کار محله و قضا
 خود کرمم که این سخن دغم که عجا ربست نظیر حسام
 در چنین روز کار نهارت با چنین منمان و عینیت
 چون کنم انیس پریشانی درشت و منج حسانی

و ز کاری بهانه می بستم قصه را بهانه می بستم
 تا سخن را بر او اساس بنم زبان سخن بر جهان سپاس بنم
 چند جیم و لیک دست ندان قصه انجمنان منی افغان
 که بر او زیور سخن بنم دل در این بند بوجیم
 اخرا لامر یک شب با دل کاشم ای خفته ز خود غافل
 چپند کرد دروغ کردی تو آب رویم بری چه مردی تو
 پس ازین صفت لطف و طره چال پس ازین هرزه هکسوی محال
 چون ز منج آب می نفرا کر نکوئی منج هم شای
 زین پس برده طره جوی کر سخن کوئی از حقیقت کوی

خاطرم چون در دقایق زده قرعه بر دست خدای زده

نکته چند لایق آید پیش جمله سه خدای آید پیش

نخن نغسه بچو در مین درج در کتاس مسین

داده ایزد مثافتش نام کرده طریقی تحفه

تخلص الممدوح و تخلص الروح

بود روزی مبارک و فرخ کین معادت نمود مار باغ

در این کنج نامه بکشد اما وین سخن اساس خداد

نمش این کار نامه می بستم تیر بوسید خار نامه و تم

کشم این نظم را برار هست زیور این عروس چیست

بر که افشایم این شایسته بگوی کسیت لایق دین یار بگوی

گفت این بچه پر معایا چشم آب زندگانی را

عسی نارسه وری با نضر سیرت سکندری با

که طراز سخن نباشد بود ورد جان خرد و عاشق

نه غلط کشم این خطا باشد که طراز سخن و جا باشد

زین منظر هر سخن که آنست بحقیقت طراز هر سخن است

که چو بی برک و سپاسم من بلبس نغز خوش میرم

زان در افواه خلق مذکور است سخن من که از طبع و دور است

خرد از گوشه در پند گفت این بذر که رشت

خن بر سر می پنم زان کس شتر می پنم
 کر چه بهت این سخن تمام عیا پس کما دست اندرین باز
 سکه این قدر از معرفت معرفت را نشان این صفت
 که در این کار نامه کردی در گمنش تا توانی اینجا
 زانکه صاحب دلی می پنم حال را مقبل می پنم
 که بر او ذکر او توانی کرد تا ز جودش بری تو خود
 کوفت هم تا بدین طریق یاکجا کوشش کین سخن
 بعد مجوس شوت و حسند طالب وقت و جوت
 میل اعیان به ترهات فضلان سینه بر صفای
 از

ز طریقت اکیس اردو رحمت می خبر دارد
 چون ترا این سخن مستوح آمد عاشقان اغذای روح آ
 نزد انکو محبت دارد این سخن دروغ غالی آ
 که ز حشر زبان بود ظاهر زنده در نهایت خاطر
 عارفان کین سخن فخر و عارفان حق بود بر افکار
 قیمت این سخن کس داند که هر نفس معصومند

مشاج ابواب اسرار صباغ روح باز

خالی خست و ایرد چون فاعل کارگاه کن فیکون
 هر چه آورده از عدم بود از جود هم تو می مقصود

خوشتن بخت نیک

تخته آفرینست بر خون

در مکرنا که هسته بد تو را

وزیر است چه برگزید تو را

و لطف که مناسب است آدم

خاک بودی تو را کرم کرد

زان پست جلوه دو عالم کرد

از بخت بهتر هسته بد تو را

هر چه هست از بخت تو را

در نظر از بخت لطیف تری

بصفت از بخت بهشتی

خوبتر از تو نقش نبد از

هیچ نقش نیست در اول

قدرش بهترین صفت بود

شرف نور معرفت بود

کو هر مردی شعار کرد

کرم لطف خود ساز کرد

بگو

باطن لطیف خود پرورد

خبرست مبتلا یک کرد

آن یکی کنج نامه عصمت

وین یکی کار نامه حکمت

اشتر است آن عمر می

زنده چار طبع شش جانی

قاری سوره مجاب

قابل لذت مشا بد

خلقت برد کوی امکان

بخت رست بواست

خاطرات مدرک وجود

عصر است حد نیک

با تو بود است در است

با تو باشد بروز شمر حساب

گفت اسم جمله اشیا

در حق است علم الاسما

طاهر است آن کوی

از برای تو ساخته است چنین

فرس اخبر برای تو سر ^{تو کرد} سپنج خیزد زه ساینه
 افزیش همه غلام تواند از پی قوت و قوام تو
 حکمت غیبت و کیست علم ^{همت} بهت و برت علم
 در وجود تو خسته موجود است و نه لطف و جود است
 صفت تو بقدر آنکه تویی ^{شوا} کن گفت اینجا که تویی
 نشنیدی که آن حکیم گفت که با لباس درستی گفت
 تو بقیصت و رای و وجانه ^{چکیم} گفت رخ و دیند
 انیم عزت و شرف که است ^{تو خود} غافل عظیم خط است
 نخستیم انما خلقناکم عبثا

در

تو چه پنداشتی که ایز فرد ^{از پی} بازیت پدید آورد
 عمر ضایع مکن چینه یی ^{دور} شود و در از صفات یی
 باد و دود و چند هم نفس ^{علم} آموز تا بجای برسی
 هر که از علم دین شد آگاه ^{در} پیا بان حاصل شد گمراه
 اخبر این علم کار بازیست ^{علم} دین پارس و تازیست
 از پی مگر چید تلپس ^{درست} از منطق است قلید
 تاکی این جنبه نفع و فصل بود ^{عزم} آن علم کن که حاصل بود
 چیست علم از هوا پاشده ^{صاحب}ش را بجای رسانده
 هر که بی علم رفت در راه ^{خواند}ش عقل کا مطلق

در حضورش که هست نامحدود هر که را علم نیست شد مردود
اگر است بهت آرزوی بول روح تبیل علم شود مغلول
حکمت آموز تا حکیم شود همه و همه دم کلیم شود
نفس اماره را بداییت کاه و چاه عیش و کسوت
نفس را کافرت نیست کز شدی با نفس زبی کس
سر برون بر خط فرمایش جد کن تا کنی مسکنش

اعدا عدوک تفنگ آتشی می چینی یک

چون تو محکوم نفس خود باشی بپزین دان که نیک باشی
گر کنی قدر او نفیس شو و مرادش را چینی شو

و چه ساده دلی چه نادان که ندانست تو خصم از غیبان
از صفات حمید بگری در صفات ذمیده آویزی
در تو هم دیو نیست و هم ملک هم مریخی بقدر و هم فک
ترک دیوی کنی ملک باشی ز شرف برتر از فلک باشی
تا این منبشین جدا نشوی و آنکه شایسته خدا نشوی
تو این منبشین حکم دیو ملک باقی تر است و ابرو
از وی این جای که فرج یاب چون بد استخاری فرج یابی
کر نه اینجات پای پست با سگ و خوک هم گشت
تا که دیوت بود بر او دل نکلند با تو هسری جبریل

تاز آلاش طبعی پاک نشوی که شوی تو بر فلک
 پهلواز قدسیان تنی چکنی باد و دود و پوسه چکنی
 شرم بادت که با وجود تنی پای بر رو آفتاب
 بر زمین باد و ان نشینی تو صحبت دیو و دگر زنی تو
 ترک یوسف کنی زنی لوط بهدم کرک با شنی فیضی
 بار فغان بد چه پیوست زمین صریحان چه طرف زنی
 حد حصر را بجای مان بریان خوشی تن ازین قرار
 کر نیکیا کرست قهر کند و شش در کام جانست کند
 چون ریشان بکوز مردی بقیامت ز کوز مردی

چون بر ندت ز خانه مرد کوه مرد و خیزی ز کور وقت نشود
 کرد و شت صفت شوی با و شت بهت شت و فردا
 ورتوسک سیرتی بوقت نشود هم سکی خیزی از میان کور
 کجا تعیشون تو تو ن کجا تو تو ن تخمرون

تو اگر نیک نیکی آر پدید بد و نیک تو با تو باشد خود
 چون بدی پس بد آن خرد که حسد نیست ستمون
 هر که پرورده در دشت کی در او فصل دیو و دشت
 هر که رحمت آید چنان دهن دل بس دنیا لایه
 گر کند عقل نیکیت تلقین بس بود بارگاه علیتین

و کُرت دیو رستمای بود / بفل اسفلینت طای بود

نیک تو زنا سپاسیست / بدی تو زنا شناسیست

کر شجارت بود سپاس / این ندا آید نهت خیر انما

حکایت

اندر آن دم که مبدعها / کرد نقش وجود تو پید

فشیان چشم بر تو بگشاد / حال را در رود و فساد

یوسفی دیده اند زیبارو / شادی دیده اند زیبارو

از عدم آمد شبح وجود / کرده منزل بطل معبود

همه فاده اند در تک و تنها / کرده بر تو زبان طعن در آن

چون ز طهرت تو بود مقصود / همکنان چون برادران خود

قالوا انجل فیهما من یبغی فیهما و یفک انما

کار با ساحتند بر سر / تا ترا در غلغله اند بچار

ساکن مت چاه ماری / در بن چاه صحرای خدی

ایک اند نظر کن ای مسکین / بر سر چاه ز رف شیری

در چه اندخت بر دعو ترا / جل مستان دلو عصمترا

پیش ازین میا چاه میا / دست چیلان چاه دریا

خوشتن از چاه بالا کش / علم عشق بر تر یاکش

چست با کاروان صدق / سفر کن مصلحتین

تا زینا چیز هیچ چیز نشوی و در آن ملکوت عیشی

جاسدان تو چون تر استند انچه محبت و بهایستند

همه از گفت تو حجب کرد اندران وقت تکدل کرد

میشین غافل از خسته داری پیشه گیر و بکن بگو کار

انتخانی در این جهان دنیا که نکردهی حجب بر روزگار

تا به نفس التا لکین در نه هست قلوب محضین

ای شده پایست و رنج اندرین خاکدان غلطان

تا کی این کشت کوی بر طبل تا کی این جستجوی چهل

راه رو داده کرد گفت مگر که کیفیت رده نشاید کرد

تا زینا

تا زینا به ابرون مانده نهدت کمال بیست

نبری ره به عالم وحدت توانی زدن دم از وحدت

زین نشیمن سفر بیا کن خویشتر را چو عقل و لکن

دم محبت یزدن کنی تجربه نزد کس به عالم حبیب

دع فنک و مقال

بگذر از نقش عالم کل تو ره تو در راه رود منزل تو

رهروی رو سخن مهرل کوی همزه و میشین مقبل جوی

چون تو غافل نشینی از گنا بنود لطف ایزدی یار

در سرای شیر قواس بود جفت رخ و خیر خواهی بود

جبه کن گزاشید در گدی بسلاست مکر تو جان بری
 زین جهان جهان تبر کن رو به پستان جان نشا کن
 کان جهان نین جهان شیر است خاک او از هوا لطیف است
 رخت پروان فلک نین ما حمیه زن در فضا می آید
 چشم کشای تا جان سپی وان حبس از چشم تن
 زانکه زاد را ک حس پرست استانشه رای کرد و
 خاک او سبب آب استنیم محشر عافیت هموم نیم
 پایه شش از هوا ن فارغ چمن بخش از هوا ن فارغ
 بدر کرد و نش اخنوف من قریح خورشیدش کرفین

ساکنان

ساکنانش مسج و ذکر مکر نک باطن و ظاهر
 حاصل جبهه دولت مایه عرش شان بقای
 کر کویشی ز خود برو ن چون بد انجاری سپاس
 ببل بوستان نشیو همدم ساکنان نشیو
 خضر قی پی از نورای مکان فارغ از استتال و
 عاشقانه چو آدم و حوا چون حبیب و سح و ابریم
 از پی وصل دلستان جبه را سر بدان فرح استنیم
 انجان حضرت و قو غل تن زده اینت ابد و جا
 هر که باید بر استانش با تواند زود دم از اسرا

نطق را با کبریا شک شود عرصه با جبرش شک شود
و بهم کاینجا رسد نه و نه ایچو خواند شود
بگذر از هم و اینجکدا کی بود هم مدرک

من عرف الله كل سانه

دل تواند که مطاع کرد لوح هر ارقب مبع فرد
هر چه عین کمال معرفت غاص در است گویند ضعیف است
دل چو در عالم شربا شه زان معایش کی خبر باشد
تا مکاشف نکشت شود که از نقطه فرو ماند
تا محبه دشت فعل بنیم حق خطابش نکر و ملک سلیم

بهر

بشریت چو از تو دور شود آنچه عین است شود
چون شود کشف سر عالم رز و معنی نهند اندر آب
چون پای حقیقت اخلا ره کنی قطع تا سر ادق حاصل
بر بساط جلال نشینی آنچه پس پی بچشم دل نمی
کر تو خود را در انجمن فکری فرست عزت بر آسمان فکری
دو شش تا که نهفته از غبار یا فهم بردر سبزه ایش بار
مجلسی زان سوی جهان دیدم دور از اندیشه و کمان دیدم

حکایت

مجموعه دیده ام پر از عشا بسته از بند کسب بد را

چاکر کبیر کرده بر دو جهان کشت فارغ شغل بر جهان
 باد و از جام معرفت خورده راه زهنوشی شربت برده
 همه گویای سپهر بان بود همه بی نقش نقش خوان بود
 جبهه ای که از زمان رفت سخن سخن نه بر زبان میرفت
 نکته رفت بر شکر فغان در کجبه صوت و حرف فغان
 صوت حرف از جهان حرم بود بد ترکیب فعل و اسم بود

ما نظرت شیئا الا و لیت آئینه

در جهان من که عالم نماند بی یانی همه زبان دانا
 عاشقان صفت کشیده دود و ساقیان پر کشیده نوش و شاد

لک

سالک کرم رو در آستانه ار سنے گوی ز پی وید
 عاشقان زوصال یافته قیام مع الله گوی ز سر شوق
 رهروان در جهان حیران بر کشیده نوای سحرا
 دیکری و فدا ده در تکلیف لیس نه جتنی سوی الله
 انگه او کو همه محبت بزبان بدل نمانا سخن گفت
 همگان جان و دل بدو داد والد دوست و بخود افتاد
 برادر بود جستجوی همه او منزله کوش گوی همه
 من ل سوخته بکشته پای در دام شمشیر جبهه
 صدمم در حجاب صورت بود صورت آلوده که در بود

فرستی نه که جنت در بار
در چنان منزلی وطن سازم
قوت نه که باز پس کردم
باسک و خاک غمفرا کردم
دل بر اندیشه تا چه شاید
ره بد آنجا چو کوه نایب
چون کنم کین طلسم بکشایم
پایم ازین جسم بکشایم
در پیش خان مان بر اندازم
جان کنم خسته و دانا
ناکمان در رسید از در
کرد و پر کو مستحق
گفت این بخون دل شسته
در جهان فتنه بسته
تا در این منزلی که پستی
پستی تو ز خود پستی
چون نهی خویش در کدی
هر چه نیست زیری

تو چه دانی که رستاقم
چند هست تا جهانم
چند سخن شنیدی باید
چند منزل بریدی باید
تا به نیکی بدل کنی بد را
و نذران عالم فتنه خود را
کز ترسایل عالم هست
ترک خود کشتن و نین هست
نرسی با تو با تو هم نفی
قدم از خود برون نهی
تا طلاق جو و خود ندی
پای در عالم فتنه
تا دایع جهان جان کنی
رو بدان فرج است آن کنی
در هو ایش زنده جان خیز
جان من و سر جهان خیز
بوجود جهان مسلم در کش
وصف عاشقان علم در کش

ز پد و زلفت بدی کن طلب او ترک کن
نشین خستین که ناست خیز از طلب که مطلوب است

صفت اصحاب القریه

رهروانی که وصل او جوید متکلف حبله بر دریاو
از وجود جهان خبرشان خبر غم او غم و کشتان
در جهانند و از جهان فارغ همه با او رسم و جان فارغ
سر قدم ساخته چو پرکارند لاجرم صبح و شام کارند

کل یوم یوفی شان

این مثل در زمانه نیست که علما بوقت موفی

باش راضی هر آنچه او بخواهد کر همه زشت و زکو دهد
نیک بد نفع و ضرر است و کز تو بگذشت و زهرای پینج
یا چو افندیست یا خواجه یا چو درو بجهار و ن
حاصل عسر جز یکی نیست و آن دم از پنج و غم مسلم
فنی کز تو بگذرد آن رفت در پی آن نفس نتوان رفت
کو شرتا آن نفس که آید نشو و از تو فوت ای درو
از نفس خیز هر چه است تا شوی روشناس هر دو
در ره عشق و بلا شربت همچو ایوب در بلا خوش باش
چون در آید بلا بگردان روی در حق کن و در دنیا

عاشقان را خدا بلا باشد **فصل فی بلا** عاشقی بے بلا گجا باشد
 قهر نفس و بلا خوردی می زخمخانه رضا خوردی
 هر که از حجاب بلا دادند اویش شربت رضا دادند
 نزد انکس که در راه آمد رنج و رحمت یکست دادند
 رهروان از بلا پرستند چون بلا رخ نمود بگریزند

فصل فی صفت

تا توانی بخنده لب بگویی سر دندان بخنده و دندان
 خنده همه ز آبروی راز چنان میان گوی
 با سپر خنجرین مثل زو سگ کریه تیر خنده بی شک

که

کریه ابرین خنده برق و زکرتا که چیت اینجا فرق
 ابراز ان کریه نیست اندو برق از ان خنده آتش افرو
 ابلهی از کزاف می خندد زیر که آن بید و پندید
 گفت ای حیاء بے آرم چنین خندی و نداری شرم
 کریه تو ز ظلم و پداوی به که بوقت خنده شادی
 خنده هرزه مایه حیل است مرد و پوده خندنا اهل است
 بان دانتان خنده خیز که بے خنده دل کندیز
 هیچ شک نیست اندر کفر کریه آمد خنده بسیار

م

کثره الضحک منیت قلب

بر تو باد که خیره کم خند
در بخند کسی تو پسند
چو دلت غرض از پخت
هر که خندید پیشش گشت
در جهانی دبان خند
چون برستی ز بول خند

فصل فی الصبر و الشکر

هر که را داد ایرادش توفیق
صبر و شکرش بود همیشه
این نگاهد بلا و محنت را
و ان فراید عافیت را
صبر محنت از او بود حجت
او دهد از بلا و محنت
چون شکر زد و شکر شیرین است
نعمت افزای قوت است

باد و ایم محبت در حال ترا
تا میسر شود کمال ترا

وقت ضرر و غنا دل صبا
گاه نفع و غنا زبان کر

الایمان انضغان نصفه صبر نصفه شکر

صبر و شکری همی مبادی
تا خطابت گشت نعم لعی
در جهان هر چه هست عار
بترین نعمتیش عافیت

فصل فی العافیه

همست اندر جهان جهان
عافیت ملکیت سلیمان
هر که در عافیت بد اندر
قدرا این ملک او پشیمان
خشک نانی عافیت جهان
نزد من به ز ملک خاقان

فرخ انگو دل ز جهان بکنند ببرد از حجابیان بپوشد
 هر که این عجب خورشید از شرف ملک برابر شد
 شاه ایوان غلام او باشد جبرعه خواران جام او باشد
 چون ترا عافیت نماید رو پس از آن بر طریق آرد پست
 از بگذارتان سازد کار آرد بر وجه غوار
 طمع و آزار امید باشد بازیدی کن و یزید باشد
 از پی ملک او گزیده دو جهان پیش این بد خط
 بزن ای پیوسته جو نردان بر جهان نپست پا چون
 تا ترابر حجابان جان بگذارد هر چه هستی است در خط

بر فشان آیین زبان جهان اتقائے مکن بدین و بدین
 شایخ حرمه بوزن مکن کردن آرد آرزو بشکن
 هر چه یابی غنست دنیا بر فشان بهر غرت عقی
 چون الف انگشتی که میباید از درون هیچ بند و بند
 دم محبت دید آن تواند زد که لکد بر حجابان تواند زد
 در روش چون بدین مقام بود و آنکه در عاقل مقام بود
 مرد این ده چورا هر و باشد هر زمان قوتش و باشد
 نقش که نمک بخت ل تا شود کشف بر تو هر شکل

فاستم کما امرت به من تا میباید

هر مرادی که از تور روی بتا شوان خبر برستی درینست
 رستی شغل نیک بختان است هر که است نیک بخت است
 دل ز هر چه در گنجی بستی رستی پیشه کن رستم رستی
 هر که کچه افتاد است به تر رستی با دست تر
 هر که او پیشه رستی دارد رستی در رستی دارد
 تا در این رسته که مسکن تو نفست که بخت و بخت

تشبیه الفاعلین و تشبیه الجاهلین

رستی کن که اندرین رسته نشوی خبر برستی رسته
 بر تو باد که تا تو آئی نامه ناکسان نه خوشه تو

خبر

طلب صحبت خسان بکن تکیه بر عهد ناکسان بکن
 که نکرده است خس و فایان سبک بکار و فایان بکن
 که رنج ناکسان نه پشی با خسان هر چه کم نشسته
 ز آنکه ناکسان و دست به رست خواهی ز بهر به
 که تو نیکی بد آن کنند به کم کند صحبت بد آن بخت
 تا توانی بجوی صحبتشان که نه ایشان نه نام و کنیشان
 زین حرفان فای عهد بگو از درخت کیمیت شعله بگو
 نشین بایدان بد کاران باشن دایم رفیق دین داران
 از برون درون مردم به صورت آدمیت سیرت به

الوحدة خير من عليين السور و الخليل الصالح خير من الوده

پای درشن ز بیم نشینان دید و برد و ز تپه نشینان
دوستیت بسا و بانادان که بود و دوستیش آفت جان
این مثل ز وزیر باین دوست نادان بر ضد دشمن
شون این نکته را که سخت نگوا مار به دشمنی که گیتی است
تا توانی فرستی غم بر ما سحر عشق ما بر و خاموش
که همه طالب جهان باشند بسته بند آب و نان باشند
همکان چنبر زنبیر خوش و اکلی نه که چشمتان در
عاشق خور و خواب و شوش تا به شهوت هوا و هوس

یار خاصان این جهان چو از پی او بقای جان

اولک کالافام بل هم اضل اولک هم فغان

رنک و بونی که در جهان کرم بود و کریمان
صلح یا عدل و جنگ یا ستم بادی نیک و بانشا
رهر و انرا از ان حنغ و چو کرم خیر باشد و همه
عالم دیگر است عالمشان نیست فرقی ز نور و حشا
در جهان خبر بدید و چو نسکرند اینت غایت
خاطر اری چکیز زنجیرشان هر دو عالم جوی سنجستان
هر که اولدت جهان چو روز و شب در پی جهان

ز کزیران جعبان او پویا همچو دیوانگان جهان جان یا
شوا ندیدان جعبان پویا زین جعبان بازدارد نیت

خسران دنیا و الاخره ذاک است بخیر این آیین

آن شنیدی که از سر سوب گفت صیدی بریان و
ارنجبان لطف بر دیا محبت او بکینه نکات
که جهان زو سیر و بدست همه خار است اگر چه گلزار
همه معشوقه است عاشقش عاشق او خردند از دوش
دانه دان که هر که آن پرور خون پرورده را برکت بخور
تا جانیست کارش اینست رسم و نیش این چنین بوده

نکته

آن کز زاده و آن که از تو بزم هر دو کشت و تو بدو شاد
او به آزدنت چنین مال تو در و بسته دل بی غل
دل منبر جهان که آن نگو او ترا دشمن تو او را دوست
کرمانی در این جعبان سال پیغم و رنج جفت نمیشد
روزی آید که دل بختار شود خسته زخم روزگار شود
چیت نام جهان سبب محال در ساری مجاز جای مسال
کار و بار جهانیان هست وین همه طلاق مکنیست
من این کار و بار میخندم دل در این کار و بار چونم
چون ندانی که چه خواهی این همه طلاق چه هست

از پی کد و روز غم مضیر چند بزم کشته تبصیر
زیر چاهانت بدان چاهانت گذشت رست بر لب سحر
غم این ده میخورم چکنم مینماید با خود بسی بی بری

حکایت

روزی ز روز باراه گذر حزن که بردگان آنکر
از قضا می گذشت با بیمه شرری جبت از کی نمید
بنیمه تشکر گفت کجیم خوش آخر الامر در میان خروش
چون تو با بیمه جفت گزیدی عجب از بگذری جان بی
نگذری ز آنکه بس گرانباری زیر بار گران گرفتاری

خوردن و خشن است عاقبت تو بدت این است از عاقبت تو

فصل فی الاکل

از پی نقد چه تلخ و شور تما که این گنگوی شیرین
بر در این آن چو ساکت و کز یک چنین تک چو دو
بیش خوردن و قیامت کردن لیک زیرک شوی کم خوردن
افت علم و حکمت است شکم هر که را خورد و بیش دانش کم
مرد باید که کم خورش باشد تندر و نش پرورش باشد
هر چه پرست از و نکو داشت برهای حقیقت او داشت
فرخ آن کجا حشیا را و بهیست عمل صالح است و اکل حلال

هست بنزد من دین ایام چو این کربسم

لقمه کم خوری کرب حلال به بود از عبادت بهال

مرد باید که قوت جان چو بهر چه گوید بهر جان کید

چونکه جان را عشق قوت بود قوت از حلاوت بود

ای غیر زینب نه لیست ای سبک روح این نصیحت

شکم از دود چار سوچه خویش است بهر کلوچه کنه

نظر از کام و از کلوچه هر چه آن نیت خواند کجیل

تا تو در بند آرزو باشی زیر بار جهان و تو باشی

چون توان از آرزو بهایی آرزو در پست کند تا کوی

بگفت

بحقیقت بدان که ایرود در ازل و نیت مقدر کرد

آنکه جان است به دور و دور شو بخشی نیک و نوری دو

روزی از وی طلبت است از فلک جوی مدینه از شب

فصل فی الرزق

غم روزی مخور که خود بر بخر دست و بخر دست

روزی خود بر چرخ کوبد تواند که بجهت کند

پیش بر ناکس خستیس و بخیل از پی نان بهاش خواند

خویش افتاب سپاه نای به چو کیوان بلند پایا

تن سپرد که جای و گور است خورشید کرم و روزی است

روح پرور اگر خرد داری

پان مان ضامش نکند

چونکه اندم بوقت کار آید

روح باشد که در شمار آید

روح نوریت از این لای

که تعلق گرفت به این خاک

پرتو نور فیض ربانی است

که چه محبوبی ظلم ظلمت

ببیند که عن الروح قل الروح من امر ربی

در کلام مجید آید

اگر گفت آنچنانکه یادش کرد

تو بجز من حسد می لای

بجفال حمیده الای

بارک و خوک نمیشد کنش

باری تان بدترین کنش

چون کنی مرک از نجه دو

و افکنی پست بر کوکوز

بود او محمدم حضور

در نیاید شکست ای محم

است اینجا برای قوت تو

بارشش عالم ملکوت

چار عنصر خود پست آید

تن مرکب ازین چهار آید

جان چو از تن مفارقت جو

هر یکی سوی اصل خود پوید

آنچه در پستیش نشان

جان بود جان که جاودان

قفس پنج حسن انبک

مرغ جانم ازو برون

باز را در قفس چکار بود

جایی و دست شهریار بود

زین شیمش کنش برون

تا کنی در هوای پرواز

فصل فی خطاب

ای خطاب تنبیه عظم
 ای منبیه و خطه اعلی
 چون بنامی بصبح ریت نو
 در حجاب از خوشتر کیم
 دو و شافد بسته در دو و شاف
 هم شمر پرده و ارایوت
 از پی نرم تن خنیا کر
 بسته پشت و کمر سبکی
 سعد اکبر عیال لغت
 رهیب پیر حارس است

تو که در بهشت کشور جی مشرو
 دار ملک تو کشور چارم
 شسوار می لیک شکار
 بام قصر تو بخش طارم

و اشعار و ضمیمه و اعجاز

ای مسلم تو در همه خبری
 سرزبالین شوق برده
 بس کن بر جهان برافشا
 چون نی بر فلک بر پرده
 در هوا ذره را کنه یغیر
 چون در آس میار کار
 هر بحر چون خواب بر خبری
 دامن حبیب پر ز زار
 بر فقیر و توانگر فرست
 بندے از نور در هوا پرده
 بدن خاک را دهی سیر
 بنامی هنر کار کو عمل

زیور حسن بر حجابان سید نقش و دیباچه کلستان
 برق از روی غنچه بکشا چهره یاسمن پاره
 در چمن سبزه تازه رو بکشا کلستان پر ز رنگ بکشا
 قبح لاله پر شب کبک عارض رخوان خضاب کنه
 چون کنی بایک نظر تو بکشا خاک کرد و بوی بر آبن
 در رحم جنین حسین است ماه را پر تو حسین است
 تو رسالتی می هفت قلم از هزاران حسن که قلم
 در نظر شاه میجوشه بر فلک مبدع میجوشه
 یوسف مصر آسمان تو که خدای همه جهان تو

انیت عزت که صانع علم بوجد و نو کرده یا دلم
 مردم چشم عالمی بدست که جهان بهر منیر است
 با وجود تو ای حجابان از چه روی نذرین منیر است
 روز من خسته تیره غم بود صبح بر چشم من حرام بود
 صیت جرم چه کرد با نام که نمی همدردم ز تو خای
 مرده من ز موج خون بگر به چو دامان برداری تر
 چون منی ز حسین جزین داند با غم غصه هم نشین داند
 عادت چون توئی چنین باشد حکرم خون کنه همین باشد
 نه خطا کفتم از تو این ناید چون تو بصری نو کین ناید

اینهمه جور و زور کردنت او کند این که چنین نیست
نه منم چنین بدین آیین خسته و مستمند زار و خوار
عالمی را همه چیز منی همه را با غفلت من منی
کشته ز حادثات و فلوک سینه شان پر خون و فلک

فصل فی نیت عظم

در جهان هر که پستی از که تو همه در بند آنکه فرزاد
همه را در امید بوی که عمر کند شت و روز و روزه
کار بر خاص عام شد مشکل غصه دارند این ان حال
رفت کار جهانیان رنق کشت یکباره ملک پرش

که

کرد بنیاد ملک ظلم حرا رفت خورشید از زیر شفا
چرخ منور کرد آیت عدل مرکز کونشت با زینت عدل
معدلت اندرین زمانه شوم شد چو سیم رخ و کیمیا معدن
نیت انصاف در لایه دلان خون شد از حکایت
بود در عهد ماضی کفر نام او در حجب بعدل
سایه عدل در جهان کسرت خلق او خط امان آورد
ملک خود را بعدل کرد آباد کامرین بر شمعان عادل
مهربان بود بر رعیت خود از برای صلاح دولت خود
در پناش رعیت سهو ده بداد و در پیش مهر خود

ایزدش غرا چنانی دد مدتی دیر زندگانی دد

روزکاری جهان کشائی کرد کامرانی و پادشاهی کرد

الملک پتی مع لکنته ولا پتی مع نظم

باز دیدم که ظالمان بودند در جهان معیش نیا سوند

زان کسان ظالم مسلمان بود خلق عا جبر خدای ناشنود

چشم دل باز کن ز روی یقین ظلم حجاج و عدل گریزین

آن کی کافر و سپندیده این مسلمان و نکو بنیده

ظلم از هر که هست نیک است و انکه او ظالم است نیک است

هر کجا عدل روی نمود است نعمت اندر جهان پفرود است

هر کجا



هر کجا ظلم خست افکند است مملکت را ریخ بر کند است

عدل باز روی شه قوی است قامت ملک مستوی است

عدل شمع بود جهان افروغ ظلم شه آتشی ممالک سوز

رخنه در پادشاهی آرد ظلم در ممالک تباهی آرد ظلم

شه چو ظالم بود سپایده زود کرد و دراهم مخالفت خیر

ظلم تا در جهان حساده قلعه عاقبت شد در آرزوی عدا

عدل تا سایه از جهان برود خوشدلی خست از میان برد

مادر خرم عقیق میباید غصه در سینها مقیم نباید

حکمران دل پر از غوغا شد دل رباب فضل محزون شد

در جهانی که هست کون بود
 در کشیدند رخ صلاح پیدا
 فرو برد و نگر که چون شد
 جنبشش بر آن که گروید
 بر کشید آسمان بیامان
 تیره کرد خست که میان
 خاک بر تارک ضعیفان بخت
 آب روی همه شریفان
 این بیامان که بر آید
 عادت و رسم دیگر آورد
 هم از دانش است و عویش
 لیک و دانش است عویش
 علمش بر پشت که گریست
 فتنه از برای غریب
 بوی کند آید از ضمایان
 بوی بگریزد از ضمایان
 خوشتر باشد ناس و بیاد
 همه از خلق را ببیند

آن چه پستی که مشی نظره
 که زیوان بخش ترند
 هم زبان نشان بخش آمو
 هم در و نشان بخش آمو
 عالمی پر ز دیو و دوشی
 جمله مست شراب خود پی
 تو چو کوه نه چنانکه ایشان
 بکن اندیش مسلمانند
 این گروه دیگر که مظلومند
 اندین روز کار محرومند
 همه سرشته و پریشانند
 خسته ظلم تیغ ایشانند
 ایشان سوخت سقف گروند
 آشکشان در جلد ساخت پند
 عجب از ایشان انگشت
 دود و دشان جهان سحرند
 هست آنرا که هست نادان
 کارها از غیب بیامانند

وانکه داند که دین و دنیا
کیفتر خوب نیست و اندر است

فصل فی خم کتاب

ای درین که در زمانه
هزار نایب کارخانه

هزار نوع اسرار و کارگاه
نخ و ریخت بسیار است

میل ایشان هزار بهشت
هزار سخن ز جبهه بهشت

مرد را هزار کس که بود
جدو سے عالم آلود

چون به جدیافتی بر اثر
تا از آن ملک نباشی غل

من چو زین شیوه نباشم
هر چه کردم طلب نایده ام

از ره همنه لایرون
تخت دل هزار تبروم

بس بر او نقش جدا گشته ام
علم عشق بر فراشته ام

اندرین کار نامه عصمت
سب نام نقش غایب عصمت

بس که هر کان فشاندم بگلک
در معنی کشیدم اندک

این سخن تخته است ربانه
رمز و اسرار بای روحانی

سخنی ز آسمان بلند است
تا گوئی که نظم مختصر است

لفظ او شمع و نور بهر آرا
رمز او شمع روح بر آرا

نظم نغمش ز کلمه و سبب
سخن مطلق و بی مصلح

بستانیت پر گل و زمین
آسمانی بهت پر پر و پرین

موس عاشقان حضرت حق
قائد طایبان قدرت حق

ابل کین سخن نه و خواستین از جهان فریاد
 خاطرنا قصم چو کامل بنخنها بکر حاصل
 هر نفس شاید دگر ز آهریک از یک کفر تیرا
 شاید اسب بچه بچو پهل در حجاب حروف نه جمال
 آن چه پستی که من ترش ویم کز غبار چین شد ابرویم
 نخم من چه غر و شیرین است منت نظم بچو عقد پر دین است
 صورت من اگر چه خضر است صقم من که عالم هست
 مهر و مبد خیمه مند عاشق خاطر منیر مند
 من چو شمع که محاسن افروم رشته جان خود بهی نوم

نعم کرد

شمع کردار بر لکن بنورن روشن از من جهان و من سوزن
 این سخنها که مغر جان من است کربدار نیک اندان من است
 نستم در سخن عیال کسی نپرم من بپه بال کسی
 تو چو دانه چو غنول خورن تا من این خطبسم و دم
 فکری القصد حق گذری اندرین نظم جان سپار کرد
 پانصد و پست بوست آخر سال بود کین نظم نغز یا فکال
 در جهانین سخن دین آیین کامل نغز و شاپیرین
 جرسنائی دگر گفت کسی انجمن کوهی نعت کسی
 بهمنش زاندر و حجابی چون عوی رشک سبب نفا



هر جو آن که غمزه بر دست در جانش بدین سخن نیست

تلفیض بر این سخن

عارفان هم مطلعین برین

خاکیان جان نشا راوند قدسیان خرقه دارانند

میدان آفتاب زنجیرین

این زمان غایت است

حکم این نظم بر عادت با روشش دم بدم زیادت

بگو

کتابخانه المذهب الرأجی الی رحمته ربنا لکریم طاہر

تفرشته ابن المرحوم المعفور طاہر ابن رحمت الله

غفر الله لهما ولوالدیهما در دار احسان و طہران در مکتبہ

مشغول بخدمت مکرارے عالیجاه رفیع الجاہ

مقرب الخاقان حاج میرزا رحیم شہید متضام

و امین و ناظم دفتر خانہ مبارکہ بود بنا بقدم فرمایش

از دوستان در شہر حجب المرجب

۱۲۸۵

بازماندہ ہزار و دویست و ہشتاد و پنج
تہذیب و تہذیب
تہذیب و تہذیب



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۵